

چند قدم تا رهایی

آزادی مددجوی ۶۲ ساله شهرمان نیازمند پرداخت ۸۰میلیون تومان است



روزنامه نگار فرزانه شهبادت



چهره هایشان را پوشانده بودند تا شناخته نشوند، هر سه تایشان، آن قدر از خلوت بودن خیابان در آن نیمه شب زمستانی مطمئن بودند که قدم زنان خودشان را رسانده بودند به گاراژ، دونفر همان حوالی منتظر ماندند و نفر سوم وارد کوچه شد. شکستن شیشه مغازه، ریختن بنزین به داخل آن و کشیدن کبریت، یک دقیقه هم طول نکشید. در چشم به هم زدنی شعله های آتش زبانه کشید و پارچه ها و ابرهای مغازه تشک دوزی را بلعید و بعد هم به مغازه صافکاری همسایه سرایت کرد. آتش بی محابایمی سوزاند هرچه را که سر راهش بود، حتی آبروی چهل ساله اوستامحمود را. پیرمرد دو ماه و پانزده روزی می شود که پشت میله های زندان، به جرم نکرده اش فکر می کند.

چهل ساله با همسایه، پیگیر شکایت از صاحب مغازه صندلی سازی نمی شود. زمان می گذرد و امروز و فردا کردن همسایه برای تعمیر خودرو مشتری اوستامحمود ادامه پیدا می کند. دست آخر، مشتری خسته می شود و از اوستا بابت خسارت سنگینی که به خودروش وارد شده است، شکایت می کند. خسارت سنگین یعنی حدود ۲۸۰میلیون تومان که پرداخت آن از عهده اوستا خارج است.

نتیجه همه این ها شد اتفاقی که چند روز مانده به نوروز امسال رقم خورد و چه خوب که حاج خانوم آن لحظه را ندید.

● یک عمر آبرومندی لطف خدا بود شاید اینکه کمردرد حاج خانوم عود کند. آن قدر که بی تاب شود و همان شب به فکر دواودرمان بیفتد. به محمود آقا گفتیم بیا برویم درمانگاه آمپولی چیزی برنم، بلکه این درد دوا شود. بعد خودم حرفم را پس گرفتم و گفتم نمی خواهد تو بیایی، خودم می روم. سلاتنه سلاتنه راه افتادم. یکی دو کوچه بیشتر راه نیست. آمپول که زدم هر جور بود، خودم را رساندم خانه. کشف های محمود آقا را جلو در ندیدم. از خودش هم خبری نبود. گفتم لابد دیده دیر کرده ام، نگرانم شده و آمده است دنبالم.

دل خوشی دادن های حاج خانوم به خودش باتماس تلفنی دخترش تمام می شود: دخترم زنگ زد که مامان! بابا چی شد؟ پرسیدم یعنی چه که چی شد؟ من که خانه نبودم. گفت بابا رابرده اند به... شرم دارد از بردن نام زندان. در حرف هایش به جای این واژه، «همان جا، را استفاده می کند.

خدا را شکر می کند که دست کم لحظه ابلاغ حکم جلب محمود آقا، خانه نبوده و ندیده است این صحنه را، وگرنه دوباره باید راهی درمانگاه می شد. البته این بار احتمالا نه با پای خودش. شوخی است مگر؟! اینکه مرد زندگی و همدم چهل وچندساله ات را جلو چشم هایت ببرند و هیچ کار نتوانی بکنی: ما با آبرو زندگی کردیم دخترجان. دستان

● کمی قبل تر اسفند ۱۴۰۰ بود. آن شب هم مثل خیلی از شب ها مغازه مانده بودم تا صافکاری خودرو مشتری ها را زودتر تمام کنم. پنج شش تا مغازه دیگری که در گاراژ هستند، کرکره ها را پایین کشیده و رفته بودند. ساعت حوالی ۹ شب بود که من هم کار را تعطیل کردم و رفتم. چه می دانستم قرار است این ماجرا پیش بیاید، حامد، پسر اوستامحمود، نگاهش را به زیر انداخته است و جزئیات آن شب را مرور می کند. هیچ کس به اندازه او که همکار ده ساله و عصبانی دست پدر حساب می شود، به جزئیات ماجرا و گرفتاری هایی که به بار آورده است، واقف نیست. می گوید آتش سوزی از مغازه کناری که صندلی خودرو می ساخت، شروع شده بود و شعله های آن به مغازه صافکاری خودرو وهایی که در محوطه گاراژ پارک شده بودند سرایت کرده بود. یکی از خودروها پژو ۲۰۶مر بوط به مشتری اوستامحمود بود. مشتری، خودروش را گذاشته بود برای صافکاری. صافکاری نشد که هیچ، موتور و بدنه اش هم سوخت: بعدها فهمیدیم این آتش سوزی عمدی، سر خصوصت شخصی صاحب مغازه صندلی سازی بایکی از شاگردهایش راه افتاده است، چیزی که به پدر شصت دوساله و بی گناه من هیچ دخلی نداشت، اما دودش به چشم ما هم رفت.

● نمای نزدیک حامد بادل خوری از وعده های صاحب مغازه صندلی سازی می گوید، به ویژه آن اوایل که هنوز ما ج را داغ بود و رد سوختگی را در گوشه گوشه گاراژ می شد دید، نه مثل الان که یک سال و دو ماه از قهصیه گذشته و آب ها ظاهرا از آسیا افتاده است: بابای من، حرف های صاحب مغازه کناری را باور کرد که می گفت شما لازم نیست از مظنون این آتش سوزی شکایت کنید. خاطراتان جمع، دارم پیگیری می کنم. اصلا خودم خسارت خودرو ۲۰۶م مشتری تان را می دهم. اوستامحمود هم روی حساب رفاقت

را جلو کسی دراز نکرده ایم تا به حال. آن قدر از بدهی بدم می آید که حتی حاضر نیستم وام بگیرم. تو بگو در این دوره زمانه به چه کسی می توانم رو برنم و پول قرض کنم تا شوهرم را از آنجا بیاورم بیرون؟ ● وعده های فراموش شده گرمای سر ظهر به صورتمان می زند. گاراژ جایی برای نشستن و چند کلام حرف زدن ندارد. ناچار داخل خودرو یکی از مشتری ها می نشینیم. از اینجا می شود داخل مغازه تشک دوزی را بهتر دید. طاقه های پارچه به دیوار تکیه داده شده اند. پنجره رو به کوچه که در شب حادثه شکسته شده بود هم دیوار شده است. روی درو دیوار نونوار شده مغازه، اثری از آتش سوزی به جا نمانده است. حامد به پسر جوانی اشاره می کند که با موتورسیکلت نو و مدل بالا از کنارمان رد می شود. می گوید که این موتور را صاحب مغازه تشک دوزی برای پسرش خریده است: برای همه کار پول

بانی شو برای آزادی زندانی ۶۲ساله ای که جرم غیر عمد دارد

ما ج را از این قرار است: نیمه شب زمستان ۱۴۰۰، آتش از مغازه همسایه به صافکاری اوستا محمود سرایت می کند و دری آن به خودرو ۲۰۶ مشتری اش خسارت ۲۸۰میلیونی وارد می شود. با شکایت مشتری، پیرمرد که توان پرداخت خسارت را ندارد، راهی زندان می شود و این روزها روزگارش به سختی می گذرد.

اکنون با رایزنی ستاد دیه استان باخیران و شاک، مبلغ بدهی اوستا محمود برای بازگشت به زندگی، هشتاد میلیون تومان شده است که نیازمند همراهی شما خیران است. شما برای کمک به این زندانی می توانید کمک های نقدی تان را به این شماره کارت واریز کنید.

۲۷۶۰-۵۰۴۹-۹۹۷۹-۶۰۳۷

مرکز نیکوکاری بانی شو

همچنین نظرها و پیشنهاد هایتان را به شماره ۰۲۲۸۹۰۰۰۲۸۹ پیام کنید یا با شماره ۰۲۲۴۴۳۱۱۰ روابط عمومی شهرآرا تماس بگیرید.

خرده روایت هایی از دل دادگی هم وطنانمان به امام رضا^(ع) در شانزدهمین کاروان «زیر سایه خورشید»

ایران زیر سایه سلطان خراسان



خودرویی که دچار حریق شد و خسارت برای اوستا به بار آورد



صاف کاری اوستامحمود روز بعد از آتش سوزی

می کنم.

او که در این مدت به اندازه همه عمرش از پله های دادگاه بالا و پایین رفته و با وکیل وقاضی وهرکس که به فکرش رسیده، صحبت کرده، از گرهی که به کارشان افتاده است، این طور می گوید: باید بابایم را از زندان بیاورم بیرون تا شخصا شکایت کند از صاحب مغازه همسایه و ثابت کند که آتش از مغازه آن ها به صافکاری ما و خودرو مشتری مان سرایت کرده است، ولی پول ندارم. حتی وثیقه هم نتوانستم جور کنم برای اینکه بابا بیاید مرخصی. به چند نفر دوست و آشنا که خانه شان سند داشت، روزدم، اما سندنشان گرو بانک بود.

● درست می شود؟

«خدا به حق قرآن سروکار هیچ بی گناهی را به این جور جاها نیندازد. روزی که رفتیم برای ملاقات محمود آقا، خیلی پیچ و خم داشت تا برسیم داخل زندان. با پسر و دخترم رفته بودیم. چشم حاجی که به پچه ها افتاد، آن قدر محکم بغلشان گرفت و گریه کرد که دلم کباب شد، حاج خانوم دارد اوستامحمود را سرزنش می کند که چرا رحم کرده به همسایه ای که مروت ندارد. از آبرویی می گوید که این همه سال، ذره ذره جمع کرده بود و حالا با پیچیدن خبر زندانی شدن شوهرش، به باد رفته است. می گوید: وقتی کسی برود زندان، مردم چه می دانند برای چه رفته است. با خودشان می گویند معلوم نیست چه کار کرده است! از تماس های تلفنی شوهرش می گوید که جملاتش تکراری است، احوالپرسی و چه خبر و مرا بیاورید بیرون». حاج خانوم

را غبارروبی کردیم. در حاشیه این برنامه، دخترخانمی به من مراجعه کرد. او یکی از فرزندان شهدای هشت سال دفاع مقدس بود. اواز ما برای مادر بیماراش طلب گلاب رضوی کرد تا دل مادرش را که نتوانسته بود به زیارت امام رضا^(ع) برود، شاد کند. ما هم آن موقع مقداری گلاب دادیم و برنامه غبارروبی را به پایان رساندیم.

این خادم امام مهربانی ها از دیدارش با همان دختر می گوید: امسال هم که دوباره عازم همان گلزار شهدا شدیم، به صورت اتفاقی آن دخترخانم به سرافغان آمد و خاطره دریافت گلاب سال قبل را بازگو کرد. این دختر در ابتدا از فوت مادرش که همین چندی قبل اتفاق افتاده بود گفت واز خوابی که شب قبل حضورمان دیده بود، حاج آقا دیشب مادرم به خوابم آمد و گفت فردا بیا به سر مزارم. میهمان داریم. دوست دارم از میهمانان خوب پذیرایی کنی. امروز که برای زیارت مزارش آمدم، کاروان «زیر سایه خورشید، را دیدم و فهمیدم منظور مادرم از میهمانان چه بوده است. مزار مادرم نزدیک است. می شود با من همراه شوید و پرچم راسر مزار مادرم بیاورید و ذکر توسلی از حضرت رضا^(ع) داشته باشید؟ به اتفاق خادم بر سر مزار این مادر رفتیم ودقایقی آنجا حضور یافتیم و فاتحه قرائت کردیم.

● موتورسوارانی که برای اسکورت آمدند

استقبال مردم از کاروان «زیر سایه خورشید، در هر شهر و آبادی بی نظیر است. هر جا که خادمان آستان قدس پرچم حضرت رضا^(ع) را ببرند، مردم خودشان را با شوق و ذوق می رسانند. انگار برای زیارت امام هشتم آمده اند. یکی از خاطرات جالب محسن عقیلی در این دوره، اسکورت همراهی کاروان موتورهای سنگین در شهر محلات بوده است. او می گوید: نمی دانم چطور و چگونه باخبر شده بودند ما آمده ایم. وقتی از پنجره خودرو سرم را بیرون آوردم، دیدم بیش از بیست موتور سنگین چراغ هایشان را روشن کرده اند و ما را همراهی می کنند. برای من حس و حال عجیبی داشت. چند مسیر و مقصد در شهر با ما آمدند. تصمیم داشتیم در انتها از آن ها با اهدای بسته های متبرک امام رضا^(ع) تقدیر کنیم، اما ناگهان غیبتان زد. ناراحت بودم از اینکه این فرصت را از دست داده ایم. شب بعد در همان شهرستان محلات مهمان جشنی مردمی بودیم که یکی از جوانان سراغمان آمد و گفت که ما (کاروان سنگین سوارها) امشب هم آمده ایم. وقتی فهمیدیم، همه مان خوش حال شدیم. به گرمی از آن ها استقبال کردیم و حرزهای متبرک امام رضا^(ع) را به موتورسواران اهدا کردیم.



می گویند کسی که چیزی را عاشقانه طلب کند، روزی به آن می رسد. شاید حکایت یک عمر دل دادگی همه آن هایی که از راه دور و نزدیک دل هایشان برای زیارت امام مهربانی های می تپد، همین باشد: امید وصال که مهربانی حضرت رضا(ع) محدود به مرزهای جغرافیایی و دور و نزدیک نیست و پرچم متبرک این حرم محدود به گنبد و حریم نورانی اش نیست، بلکه در سایه ساران، هر دل داده ای می تواند به نام امام رضا(ع) توسل جوید و از نان و نمک خوان بی انتهای نعمتش تیرک بجوید. کاروان «زیر سایه خورشید» سال هاست که دیگر هیچ زائری را از روبه دل نمی گذارد، چه برای آن زائری که طعم شیرین زیارت را چشیده باشد و چه برای آن دل تنگی که در آرزوی زیارت است، پرچم و بسته های متبرک حضرت سلطان را خادمان به شهرها و روستاها و... کشورمان می برند تا پیام رسان رحمت و رأفت امام مهربانی هادر دهه کرامت باشند. سفری که سرشار از خرده روایت هایی از دل دادگی و بی قراری لحظه دیدار است.

امام رضا^(ع) صدایم را شنیده بود. انگار به آرزویم رسیده بودم و دیگر هیچ چیزی از خدا نمی خواستم. فردای همان روز ازمایش هایم تکرار شد و خدا را شکر بیماری ام بهبود پیدا کرده بود. امروز هم که پرچم حضرت رضا^(ع) و شما را دوباره دیدم، همان حس و حال و بی قراری روز بستری در بیمارستان در وجودم تداعی شد. هنوز هم توفیق زیارت را پیدا نکرده ام، اما دل تنگی را امروز



روزنامه نگار ملیحه جلیلی

● جنبی که زنده شد!

محسن عقیلی، فعال رسانه ای و مستندساز شهرمان که در این رویداد به عنوان مدیر کاروان «زیر سایه خورشید، عازم استان مرکزی شده است، روایتی از خانواده ای هفت نفره بر ایمان تعریف می کند که با لطف و کرم امام هشتم دو معجزه در زندگی شان رخ می دهد. او می گوید: پدر خانواده درحالی که بغض گلویش را گرفته بود، از حادثه ای گفت که به شکلی معجزه اسا از آن جان سالم به در برده بودند. ماجرا از این قرار بود که هشت سال پیش آقا و خانم خانواده راهی سفری می شوند که در بین راه تصادف می کنند و آسیب جدی می بینند، هر دو را در یک بیمارستان بستری می کنند. خانم خانواده که آن موقع باردار بوده است، در بخش زنان و زایمان بستری می شود و ویزشکان تشخیص می دهند به علت شدت زیاد ضربه، بند ناف جنین پاره شده است و علائم حیاتی ندارد. همچنین، اعلام کرده بودند کاری از دستشان ساخته نیست. باید هرچه زودتر مادر زیر تیغ جراحی می رفت و جنین را خارج می کردند. وقتی پرستاران موضوع را به همسرش اطلاع می دهند، بدون هیچ درنگی دلش را راهی مشهدالرضا^(ع) می کند. تلفن همراهش را برمی دارد و از طریق تماس، به روضه منوره امام مهربانی ها متصل می شود. او با همان دل شکسته اش درحالی که اشک می ریزد، از امام رضا^(ع) سلامتی همسر و جنین را می خواهد.

عقیلی در ادامه این روایت از لحظه ای می گوید که ورق برمی گردد: در لحظات آخر که بنا بوده است مادر را جراحی کنند، متخصص دیگری برای معاینه به بالین مادر می رود و با تعجب ویا صدای بلند از علائم حیاتی جنین خبر می دهد! نام آن جنین را که امروز دخترخانمی هشت ساله است، زهرامی گذارند و شیرینی زندگی شان است.

● انگار دوباره به آرزویم رسیدم

یکی از بهترین تجربه های اعضای کاروان «زیر سایه خورشید، حضور در جشن های مردمی شهرهاست. عقیلی روایت دیگری را از شهرستان ساوه بر ایمان تعریف می کند. او می گوید: دختری حدود ده ساله با بغض و گریه به سمت ما آمد و خودش را روی پرچم حضرت رضا^(ع) انداخت و شروع کرد به گریه کردن، طوری که دستنایش زیر بغلش را گرفتند و او را برابردند. همه مان متقلب شده بودیم که این دختر با این سن و سال چه حس و حالی داشته که این طور بی قراری می کرده است. کمی که آرام گرفت، از او پرسیدم چه اتفاقی برایت افتاده